

خودشناسی

دوره نوزدهم - جلسه ۸

استاد حسین نوروزی

(۱۶ خرداد ۱۳۸۴)

**** ویراستاری - مرحله ۴ از ۵

(مرور بحث های قبلی)

بحث به اینجا رسید که انسان موجودی مادی و حیوان محض نیست. گرچه ظاهراً حیوان بالفعل است، اما وقتی که به ضمیر ناخودآگاه جان و باطن خود مراجعه می‌کند، می‌یابد که حیوان نیست. استعداد و قوه‌ی چیز دیگر شدن در او نهفته است؛ چیزی فراتر از این است که ظاهر و بالفعل شده و بروز یافته است. آنچه که شکوفا شده، همه‌ی ابعاد وجودی انسان نیست، بلکه تنها یک بعد از ابعادی است که بخشی از انسان هم به شمار نمی‌آید؛ یک وسیله، ابزار و مرکب است که در اختیار انسان قرار داده شده است. همچنین به این نتیجه رسیدیم که تمایلات و خواسته‌های واقعی ما، خواسته‌های حیوانی و مادی نیست، بلکه این خواسته‌ها، مربوط به خود ما نیست و باز به این نتیجه رسیدیم که جایگاه واقعی و حقیقی ما، دنیا نیست.

(ما چه هستیم؟ نیازهای واقعی ما چیست؟)

چه تمام نتایجی که الآن می‌گیریم و چه نتایجی که در جلسات گذشته بحث کردیم و به آن رسیدیم، پیرامون این مسأله است که ما این حیوانیت بالفعل نیستیم و جایگاه ما این دنیا نیست. همه صحبت از نیست بود. اما بحث بعدی ما در واقع آغاز بحث خودشناسی است. این که حقیقت خود ما چیست؟! اگر انسان این حیوان بالفعل نیست و دنیا جایگاه واقعی و قرارگاه من نیست، پس من چه موجودی هستم؟ من چه چیزی و چه کسی هستم؟ اگر خواسته‌ها و تمایلات من این تمایلات دنیایی نیست، پس تمایلات واقعی من چیست؟ این بحثی است که از این به بعد باید راجع به آن توضیح دهیم. در واقع از اینجا معنای دوم بهشت آغاز می‌شود و به این مسأله می‌پردازیم که معنایی که اجمالاً وجدان کردیم و یافتیم که همه‌ی ما با همه‌ی وجودمان خواهان رسیدن به جایی هستیم که همه چیز مطابق میل ما باشد و همه چیز مطابق میل ما هم بماند، آنجا کجاست؟ بررسی این بهشت متوقف بر این

است که خودمان را بشناسیم. بیان کردیم که ما حیوان نیستیم؛ شکم و شهوت نیستیم؛ خواب و خوراک و... نیازهای واقعی ما نیست؛ پس باید بحث کنیم که نیازهای واقعی ما چیست!

تمایلات و نیازهای واقعی خود ما هر چه که هست باید چند ویژگی داشته باشد. تفکیک و تمییز بین خود و متعلقات خود؛ خود و مرکب خود؛ آنچه که هستیم و آنچه که واقعاً نیستیم را بتوانیم راحت و خوب انجام دهیم. یکی از نشانه‌های آنچه که مربوط به خود واقعی ماست، ناخودآگاه بودن آن است. چرا ناخودآگاه است؟ یعنی ما نیامده‌ایم که در مرحله‌ی خودآگاه با اختیار و انتخاب خودمان، خودمان را بسازیم. آن چه را که ما می‌سازیم، با آن چیزی که ما هستیم تفاوت دارد. در این بحث ابتدا ما باید این نشانه‌ها را اثبات کنیم و توضیح بدهیم. نشانه‌ی اول خواسته‌ها و تمایلات واقعی خود ما این است که هر چه که هست باید ناخودآگاه باشد. بعد از اینکه به ما تذکر و توجه دادند، به مرحله‌ی خودآگاه می‌آید. اما باید در ضمیر ناخودآگاه و در عمق جان ما موجود باش، تا از دسترس انتخاب، اختیار، ساختن و سازندگی دور بماند.

می‌خواهیم آنچه را که هستیم (نه آنچه را که می‌شویم یا می‌خواهیم بشویم)د یعنی حقیقت خودمان را بررسی کنیم و بفهمیم ما چه موجودی هستیم؟ اگر بخواهیم با جسم و بدن خودمان مقایسه کنیم، می‌بینیم نیازهایی در بدن ما هست که نیازهای واقعی خود ماست. مثل نیاز به خوردن، این نیاز به خوردن نیاز واقعی بدن ماست. اینطور نیست که ما این نیاز را ایجاد کرده باشیم.

اگر بخواهیم بین نیازهای واقعی و نیازهای کاذب یا غیر واقعی تفکیک قائل شویم یکی از نشانه‌های آن، این است که هر نیازی که در باطن مرکب ما بوده است، نیاز واقعی مرکب ماست. این مطلب را ان‌شاءالله در بحث‌هایی آینده خواهیم داشت. همچنین در گذشته در این باره بحث کردیم و گفتیم که بعضی از نیازها وجود دارد که ما از آن‌ها به نیازهای کاذب و ساختگی تعبیر می‌کنیم که ما خودمان آن‌ها را درست کرده‌ایم؛ بعد به دنبال تأمین این نیازها این در و آن در می‌زنیم. یک مثال ظاهر و بارز آن نیاز به مواد مخدر است که به طور طبیعی، یک بدن و سیستم سالم، به مواد مخدر نیاز ندارد؛ اما اگر کسی که سالم است، سراغ مواد مخدر برود و بدن خود را به آن مبتلا نماید، بعد از اینکه معتاد شد، نیاز به مواد مخدر، یکی از نیازهای واقعی او خواهد بود. که اگر این نیاز را تأمین نکند دچار مشکل می‌شود، در حالی که این نیاز یک نیاز واقعی نیست، بلکه نیازی است که ما آن را ایجاد کرده‌ایم. می‌توانستیم آن را ایجاد نکنیم؛ اینطور نیست که ناگزیر از این نیاز بودیم. روح ما و خود ما هم همین طور است. نیاز واقعی خود ما، نیازی است که دور از دسترس، اختیار، انتخاب، آگاهی و مرحله‌ی خودآگاه ما باشد که جعل، خلق، ایجاد، ساختن، بافتن و کذب در آن راه نداشته باشد. فقط واقعیت،

حقیقت و آنچه که واقعاً بوده و هست، همان باشد و محفوظ و دور از دسترس باشد. این نشانه‌ی اول است که در ضمیر ناخودآگاه ما و از مرحله‌ی انتخاب و اختیار ما باشد.

دوم اینکه دائمی و همیشگی باشد. یعنی از ما انفکاک ناپذیر و جدا نشدنی باشد. چرا؟ چون خود ماست. بحث ما درباره‌ی خود ماست؛ می‌خواهیم خودمان را شناسایی کنیم و ببینیم که ما چه کسی هستیم! فهمیدیم که چه چیزی نیستیم؛ شکم و شهوت و... نیستیم اما چه چیزی هستیم؟ هرچه هستیم، همین هستیم. اما آیا باید همین بمانیم و تا آخر همین باشیم؟ اگر از ما گرفته شود؛ دیگر ما نباید باشیم و جزء ذات ما نیست؟! مانند آب که از اکسیژن و هیدروژن تشکیل شده است. اگر هیدروژن یا اکسیژن را از آن بگیرند دیگر آب نیست. اکسیژن و هیدروژن از لوازم و اجزاء ذاتی آب است. این، حقیقت و خود آب است. بنابراین ما دنبال کشف اجزاء ذاتی خود انسان هستیم. خود ما که هستیم؟ چه ویژگی‌ها و اجزائی داریم؟ در درون خود ما چه ابعادی وجود دارد که نباید با بیرون و ظاهر ما خلط شود؟

سوم اینکه آن ویژگی که مربوط به خود ماست، نباید اکتسابی باشد، یعنی از بدو تولد همراه ما بوده باشد. اینطور نباشد که با تربیت، آموزش و در اثر کسب کردن و تحصیل کردن به وجود بیاید. گاهی توسط خود ما به وجود می‌آید؛ گاهی هم توسط دیگران و اطرافمان مثل محیط، آموزش، معلم، جامعه و امثال این‌ها به وجود می‌آید و ساخته می‌شود. نباید این‌گونه باشد.

چهارم اینکه باید غیر قابل تغییر و تغییر ناپذیر باشد. اگر تغییر کرد، ما هستیم اما آن ویژگی در ما نیست. نمی‌شود اکسیژن باشد اما هیدروژن نباشد و در عین حال آب بوجود بیاید. آب باشد، اما هیدروژن نداشته باشد. تفکیک ناپذیر و تغییر و تبدیل ناپذیر است.

پنجم اینکه تمایلات واقعی ما هر چه که هست، جایگاه آن، جایگاه هدف و مقصد است و وسیله و ابزار نیست. این یک فارق خیلی کاربردی است. یعنی هر کجا دیدی که در شما میل، علاقه و خواسته‌ای بود و این میل و علاقه، هدف و مقصد بود، یقین بدان که میل خودت است. هرکجا دیدی که میل و علاقه‌ای در شما هست که وسیله است، بدان که میل خودت نیست. راه تشخیص هدف و وسیله بودن یک میل و علاقه، این است که از خودمان سؤال کنیم به چیزی تمایلی داری (مثلاً به غذا تمایل داری). شما از خودت سؤال کن که چرا به غذا تمایل داری؟ جوابی می‌شنوی! مجدداً باز سؤال کن: چرا؟ باز جوابی می‌شنوی. این چراها را دنبال کن و ادامه بده. آن آخرین جوابی که به دنبال آن دیگر چرا نمی‌آید و نمی‌تواند چرا بیاید (چون معنا ندارد که چرا بیاید)، آن جواب آخر، هدف و مقصد می‌شود؛ جوابی که چرا برای آن بی معناست. نه اینکه آدم نمی‌تواند بگوید «چرا» آدم هر حرف بی ربطی می‌تواند بزند. اما

جایی که چرا گفتن غلط است، آن جواب «هدف» می‌شود. اما اگر چرا گفتن به‌جا و صحیح باشد، جوابی که برای آن چرا داده می‌شود هدف و مقصد نیست. یک مثال بزنیم.

اگر از شما سؤال کنند که: «این غذایی که می‌خوری چرا شور است؟» شما جواب می‌دهی: «به خاطر اینکه در آن نمک ریخته‌اند». این سؤال جا داشت. اما اگر پرسیدند: «نمک چرا شور است؟» حالت دیگری پیدا می‌کند. به طرف نگاه می‌کنی و می‌گویی «حالت خوب است؟! اگر گفتند: «چرا این غذا چرب است؟» می‌گویی: «چون در آن روغن ریخته‌اند». اما اگر بپرسند: «چرا روغن چرب است؟» می‌گویی: «چون روغن همان چربی است». چرانمک شور است؟ چون نمک همان شوری است. آوردن «چرا» غلط و بی‌معناست. این مثال برای این است که بفهمید که جاهایی هست که چرا گفتن بی‌معنا می‌شود. شما در تمام تمایلات و خواسته‌هایی که در وجود خود داری این چرا را بیاور. چرا؟ ببین آخر آن به کجا می‌رسد. وقتی به جایی رسیدی که چرا گفتن بی‌معنا می‌شود بدان که این خواسته‌ی خودت است؛ آنجا خودت هستی. توانستی خودت را از مرکب و متعلقات خودت تفکیک کنی. مرکب، متعلقات، بُعد حیوانی و مادی، وسیله است؛ هدف نیست. اگر شما درباره‌ی این بُعد حیوانی و مادی سؤال کردی؛ «چرا گفتن» شما بی‌معنا و بی‌جا نخواهد بود بلکه چرا گفتن «معنا دارد».

چرا کار می‌کنی؟ برای اینکه پول در بیاورم. «چرا» جا دارد. چرا پول در می‌آوری؟ برای اینکه خرید کنم. «چرا» گفتن خوب و خیلی به‌جاست. چرا خرید می‌کنی؟ برای اینکه مصرف کنم. چرا مصرف می‌کنی؟ همه‌ی این «چرا» ها جا دارد. هیچ کدام از این جواب‌ها به خودت مربوط نیست. چه نشانه‌ی روشن و واضحی است. همه‌ی این‌ها به دنیا و متعلقات مربوط است؛ ابزار، مرکب، بعد حیوانی، الاغ و اسبی که برای توست و بر آن سوار شده‌ای و داری به سمت مقصد می‌روی؛ این خود تو نیستی. به هر حال این اسبی که بر آن سوار هستی و می‌خواهی به سمت مقصد بروی باید غذایی هم بخورد؛ کاه و یونجه‌ای هم می‌خواهد. حالا همین سؤال را مرتب ادامه بده. تحصیل درآمد کردی که خرید کنی؛ استفاده کنی؛ بخوری؛ بخوابی؛ چرا بخوری؟ تا سیر شوم. چرا سیر شوی؟ تا نیرو بگیرم. چرا نیرو بگیرم؟ تا وقتی که شما به جوابی نرسیدی که چرا گفتن برای آن بی‌معنا باشد، دائم در آنچه که مربوط به مرکب و متعلقات شماست در حال گشتن هستی.

اصلاً هنوز به خودت نرسیده‌ای. دائم و شبانه روز داری به این اسب و الاغ خود که فرض کنی گاهی بر آن سوار می‌شوی؛ گاهی هم در طویله می‌خوابد و گاهی هم کارهای دیگر می‌کند مشغول هستی؛ یونجه مقابل آن می‌گذاری؛ آن را تیمار می‌کنی؛ از آن مراقبت می‌کنی؛ اصلاً یادت رفته است که خود تو هم غذا می‌خواهی؛ خود تو هم گرسنه می‌شوی؛ خودت هم احتیاج به خواب داری! شما در اختیار این اسب قرار گرفته‌ای؛ این اسب در اختیار شما نیست. چقدر باید به این اسب رسیدگی کنیم؟ به مقداری

که این اسب نیرو بگیرد و آماده شود تا شما از این اسب استفاده کنی و از آن سواری بگیری. اما اگر قرار شد اسب از شما سواری بگیرد، بدان که شما اصلاً خودت را پیدا نکرده‌ای. اگر هنوز به پاسخ این سؤال نرسیده‌ای؛ این سؤال را نپرسیدی تا به جایی برسی که نهایتاً سؤال از انگیزه و چرا در مورد آن بی معنا شود و دیگر نتوان «چرا» گفت؛ بدان که هنوز به خودت نرسیده‌ای و شما دائم در حال رسیدگی به مرکبت هستی.

پس یکی از نشانه‌های مهم که واقعاً مطلوب، خواسته و میل خود ما باشد، این است که سؤال «چرا» در مورد آن بی معناست؛ یعنی هدف نهایی است. یک هدف متوسط و یک هدف نهایی داریم. اگر شما نهایتاً می‌خواهی به مشهد بروی؛ وقتی به سمت گرمسار می‌روی؛ اگر بپرسند: «کجا می‌روی؟» می‌گویی: «گرمسار می‌روم». به این هدف متوسط و بین راه می‌گویند؛ این هدف نهایی نیست. هدف هست اما در مقابل سؤال «چرا» قرار می‌گیرد و هنوز «چرا» جا دارد. چرا به گرمسار می‌روی؟ «تا به سمنان، دامغان، سبزوار، شاهرود و نیشابور بروم» تا این‌که به مقصد که مشهد است برسد. آن وقت «چرا» بی معنی می‌شود. چرا مشهد می‌روی؟ به خاطر اینکه می‌خواهم مشهد بروم. اینجا دیگر مقدمه‌ای برای جای دیگر نیست؛ خودش مطلوب است. یعنی خودم هستم. گاهی سؤال می‌کنیم: «چرا غذا می‌خوری؟» می‌گوید: «برای اینکه نیرو بگیرم و تجدید قوا کنم». گاهی جواب دیگری از سنخ و نوع دیگری داده می‌شود که وقتی آن جواب را دادی «چرا» دیگر معنایی ندارد. می‌گویی: «غذا می‌خورم چون غذا خوردن را دوست دارم». دیگر چرا گفتن بی معنا می‌شود. اگر می‌گفتی: «غذا می‌خورم تا نیرو بگیرم». جای سوال دارد که بپرسند: «حالا نیرو گرفتی، بعدش چه؟» اما اگر گفتی: «غذا می‌خورم تا غذا خورده باشم. اصلاً خود غذا خوردن را دوست دارم». خود این هدف و مقصد است؛ تمام شد. این دیگر وسیله‌ای برای چیز دیگری نیست؛ مقدمه‌ای برای جای دیگر نیست. حالا خواسته‌های خود را بررسی کن ببین آیا خواسته‌ای اینطوری داری؟ که اگر به آنجا برسی دیگر نمی‌گویی: «می‌خواهم جای دیگری بروم؟» به گرمسار رفتی؛ می‌گویند: «چرا اینجا آمدی؟ آیا می‌خواهی بمانی؟» می‌گویی: «نه! نمی‌خواهم بمانم. می‌خواهم بروم». کجا می‌خواهی بروی که اگر به آنجا رسیدی می‌گویی همان جا می‌مانم؟ به آنجا مقصد و هدف می‌گوییم.

اگر در وجود و ضمیر ناخودآگاه جان خود دیدی که چنین خواسته‌ای هم هست که البته ما با این بحث‌ها داریم این خواسته‌ها را بیرون می‌کشیم و آن‌ها را خودآگاه می‌کنیم؛ دیگر کاری نداریم که آیا هدف را درست یا غلط انتخاب کردی؛ اصلاً کاری با این مسائل نداریم؛ همین که هدف داری بدان که تو انسان هستی. تمام چیزهایی که شما برای آن چرا می‌آوردی و جواب داشت همه برای تو وسیله بود. حالا ممکن است کسی بگوید: «من موجود مادی و حیوان بالفعل هستم؛ اصلاً هدف من همین

خوردن، خوابیدن و همین دنیاست» اما همین هدف است؛ این نشان می‌دهد که خودش است. این نشانه‌ی دقیقی است که بین وسیله و هدف فرق می‌گذارد.

(همه عاشق هستیم)

نشانه‌ی ششم این است که آنچه مربوط به خود واقعی ماست آنچنان برای ما محبوب است که از آن تعبیر به عشق می‌کنیم؛ برای ما در حد عشق است. یعنی چیزی را که شما برای خود هدف قرار داده‌ای از همه چیز بیشتر دوست داری و به آن علاقه داری و همه‌ی چیزهای دیگر را برای آن فدا می‌کنی. از همه چیز می‌گذری تا به آن برسی. چیزی که این‌گونه باشد مربوط به خود شماست. خواسته‌ی واقعی خود ما خواسته‌ای است که اولاً هدف باشد؛ ثانیاً معشوق و محبوب ما باشد. هدف باشد یعنی ناخودآگاه همه چیز را برای آن می‌خواهیم. محبوب و معشوق ما باشد یعنی آن را بیشتر از هر چیزی دوست داریم و همه چیز را فدای آن می‌کنیم. بعضی از افراد هنوز به مرحله هدف‌دار بودن نرسیده‌اند؛ این آدم‌ها موجودات عاطل و باطلی هستند. بعضی از آدم‌ها هنوز به مرحله‌ی عشق نرسیده‌اند. انسان‌های بی‌عشق، بی‌امید و بی‌علاقه‌ای هستند. این به این معنا نیست که این آدم‌ها در ضمیر ناخودآگاه جانشان هم عشق نیست. بحث ما درباره‌ی حقیقت جان خود ماست که در ضمیر ناخودآگاه ما و دور از دسترس اغیار است. ما می‌خواهیم با این بحث‌ها حقیقت مخفی را آشکار، ظاهر و هویدا کنیم. اگر به خود مراجعه کنی می‌بینی که کاملاً بی‌علاقه نیستی. علاقه‌هایی در شما وجود دارد. چیزهایی را دوست داری. علاقه‌هایی به شکل بالفعل در وجود شما هست. مثلاً اگر بپرسند چه غذایی را دوست داری؟ می‌گویی: «فلان غذا را خیلی دوست دارم؛ یا کم دوست دارم. بالاخره دوست دارم». چه کسی را دوست داری؟ «به فلانی خیلی علاقه دارم». چه کاری را دوست داری؟ «فلان کار را دوست دارم».

درباره‌ی علاقه‌هایی که در وجودتان هست از خودتان سؤال کنید؛ ببینید به چه چیزهایی علاقه دارید. همه را کنار هم قرار دهید. علاقه به خوردن، علاقه به خوابیدن، علاقه به دیگران و... همین طور علاقه‌ها را تقسیم کرده‌ای. فرض کنید اگر بتوانی این تقسیم و پراکندگی از بین برود و همه‌ی این علاقه‌هایی که در درون شما پخش و منتشر شده است در یک چیز متمرکز و جمع کنی؛ چه اتفاقی می‌افتد؟ شنیده‌اید می‌گویند: «فلانی عاشق شده است!» می‌گوییم: «از کجا فهمیدی که عاشق شده است؟» می‌گویند: «چون دیگر غذا نمی‌خورد؛ خواب ندارد؛ به فکر خودش نیست، اصلاً کارهایی که به طور طبیعی قبلاً انجام می‌داد مثلاً با میل غذا می‌خورد؛ با میل می‌خوابید؛ با میل ورزش می‌کرد؛ با میل رفاقت داشت؛ رفت و آمد داشت و... این کارها را دیگر انجام نمی‌دهد». یک چیز بیشتر در ذهنش

نیست. به این حالت عشق می‌گویند. تمام این علاقه‌ها در یک چیز متمرکز شده است. بعد می‌بینیم حالات دیگری پیدا می‌کند و وضعیت فوق العاده‌ای در او به وجود می‌آید.

تازه این عشق کاملاً واقعی نیست. اگر چنین عشقی بتواند همه‌ی این علاقه‌ها را به معنی واقعی در یک چیز متمرکز کند و آن چیزی که به آن علاقه پیدا کرده است واقعاً یکی باشد و وحدت و توحید داشته باشد، غوغا می‌شود. نیرو و قدرت عظیمی ایجاد می‌شود. این ذرات نورانی که از خورشید به سمت زمین پرتاب می‌شود اگر به واسطه‌ی یک ذره بین جمع و متمرکز شود، به اندازه‌ای توانایی، قدرت و حرارت تولید می‌کند که می‌تواند بسوزاند. پس معلوم می‌شود در درون جان همه‌ی ما عشق وجود دارد. منبعی سرشار از قدرت، محبت، علاقه و امید هست که از آن به منبع عشق تعبیر می‌کنیم. چرا ظهور و بروز عشق در او وجود ندارد؟ به خاطر اینکه تقسیم و پخش شده است. وقتی شما ذره بینی را مقابل نور خورشید بگیری می‌بینی که کاغذ را می‌سوزاند؛ پس چرا قبل از اینکه ذره‌بین را بگیری این کاغذ نمی‌سوخ؟! در مقابل نور خورشید چقدر کاغذ و چوب وجود داشت اما نمی‌ساخت. معنایش این نیست که خورشید قدرت ندارد که بسوزاند یا منبع قدرتی در کار نیست. منبع قدرت در جای خود وجود دارد، اما این قدرت تقسیم و پخش شده است؛ متمرکز نیست.

«أرباب متفرقون خیر أم الله الواحد القهار» تمام انبیاء الهی آمده‌اند تا درمقابل این منبع قدرتی که در درون جان انسان وجود دارد، ذره بینی قرار دهند که به وسیله‌ی آن، قدرت‌هایی که وجود دارد متمرکز شود و انسان را قدرتمند، نیرومند و انسان را کامل کنند؛ تا او را به اوج کمال و قدرت برسانند؛ که هرچه می‌خواهد بشود. این همان بهشت است. بهشت جایی بود که در آن هرچه می‌خواهیم بشود. کسانی هستند که در همین دنیا از این قدرت یعنی تمرکز ذهن بهره‌مند می‌شوند. تمرکز ذهن معلول تمرکز علاقه‌هاست. اگر شما علاقه‌های متفرق و متعدد داشته باشی، موجب تشتت ذهن می‌شود و تمرکز از بین می‌رود. به مقداری که تمرکز داری کار انجام می‌دهی. همه‌ی ما الآن همین طوری هستیم. هرچقدر که تمرکز داری، به درد بخور هستی. اگه اینجا نشسته‌ای، اما جای دیگر هستی پس بدان که به درد نمی‌خوری! هیچ چیز هم نمی‌شوی. تا الآن هم هرچه نصیب تو شده به خاطر تمرکز بوده است. چون توانستی قوای موجود درونی خود را جمع کنی و از این قدرت‌های مُنطوی در جان خود بهره‌گیری کنی.

اگر کسی توانست این تمرکز را اضافه کند و افزایش دهد؛ این قدرت را بالا ببرد، کار به جایی می‌رسد که پیغمبر خدا (ص) از روی کره زمین بر کره‌ی ماه تسلط پیدا می‌کند و ماه را با اراده و قدرت موجود در جان خود، دو نیمه می‌کند که به آن شق القمر می‌گویند. در درون انسان‌ها چنین قدرتی وجود دارد. بحث ما الآن این نیست که همه‌ی شما در حال حاضر چنین قدرت بالفعلی دارید. نه! بالفعل این قدرت

را ندارید! الآن ما بالفعل این نیستیم. بحث این است که حقیقت جان ما چیست؟! حقیقتی که در ضمیر ناخودآگاه ما وجود دارد و تا از بیرون به ما تذکر ندهند، به مرحله‌ی خودآگاه نمی‌رسد. اصلاً نمی‌فهمیم که چه چیزی و چه کسی هستیم؟! چقدر قدرت و توانایی داریم! کار به جایی می‌رسد که بعد از مرگ و وقتی انسان می‌میرد، قاعدتاً بدن باید بپوسد و از بین برود، اما این بدن نمی‌پوسد و سالم می‌ماند. روح از بدن جدا شده است. با اینکه این بدن یک وسیله و مرکب بود. اگر شما مدتی با الاغی همنشین باشی و از این الاغ استفاده کنی، گاهی به آن آب و کاه بدهی، آن‌را به طویله ببری و رسیدگی کنی، سوار آن شوی و با آن به همه جا رفت و آمد کنی؛ وقتی که شما از آن جدا شوی آثار وجودی شما هنوز روی این حیوان باقی می‌ماند. یعنی آنقدر قدرت و قوت رابطه‌ی روح با بدن قوی و زیاد باشد که بعد از اینکه از هم جدا شدند باز این بدن تابع خواست و اراده شما باشد.

مانند شیخ صدوق که می‌گویند در اثر سیلی بعد از هزار سال جنازه‌اش کشف شد. سیل زیر قبر را خراب کرده بود و جنازه بیرون آمده بود. دیدند جنازه سالم است. وقتی جنازه‌ی فراعنه مصر را پیدا می‌کنند، با اینکه مومیایی است، اما وقتی آن‌ها را نشان می‌دهند، یک چیز هچل هفت وحشتناکی است. قیافه‌ها اصلاً سالم نیست؛ فقط شکلی از انسان دارد. بعد از هزار سال، بدن [شیخ صدوق] تازه و سالم مانده بود که اگر به آن سوزن می‌زدند، از آن خون می‌آمد. هنوز خون در بدنش بود. راجع به حر نقل می‌کنند که وقتی جنازه‌اش کشف شد، دیدند سرش با دستمالی بسته شده است. وقتی سرش زخمی شده بود حضرت دستمالی به آن بسته بود که خون نیاید. بعد از هزار سال که آن دستمال را باز کردند خون از سر حر سرازیر شد! دوباره بستند که خون نیاید. اینها شبیه به قصه و افسانه است. چرا؟ به خاطر اینکه خودمان را نشناخته‌ایم و از درون جان خودمان بی خبر هستیم. فقط حر اینطور نیست؛ ما هم در درون خودمان چنین نیرو و قدرتی داریم. در روایت دارد که اگر کسی چهل جمعه به صورت پیایی و بدون آنکه فراموش کند، غسل جمعه را به جا بیاورد بعد از مرگ بدنش نمی‌پوسد؛ صحیح، سالم و با طراوت باقی می‌ماند. این کارها آثاری دارد. فرمودند: «اگر کسی این‌گونه عمل کند؛ البته نیت هم مهم است و خود عدد چهل هم رمز و رازی درون خود دارد. [مثل حدیث] «من أخلص لله أربعين صباحاً...» با اخلاص چهل جمعه این عمل را انجام بدهد؛ این نتیجه را می‌دهد.

یکی از ویژگی‌های مهم خود ما، عشق ورزیدن است. ما موجودی هستیم که توانایی عاشق شدن را داریم. چنین موجودی، انسان است. انسان کیست؟ انسان موجودی است که می‌تواند عاشق شود و تمام علاقه‌ها و محبت‌های موجود در جان خود را در یک چیز متمرکز کند. حالا آن یک چیز چیست؟! آن را هنوز بحث نکرده‌ایم. فعلاً ویژگی‌های خودمان را بررسی می‌کنیم تا بعد بباییم از تک تک این ویژگی‌ها استفاده کنیم. بعد ببینیم مقصد کجاست؟ معشوق کیست؟ اگر در ما عشق هست، این عشق به کیست؟ آیا می‌تواند بدون معشوق باشد؟! عشق هست اما رو نیامده است. ما در ظاهر آن را متفرق و

پراکنده کردیم، اما در باطن و جان ما منبع آن هنوز وجود دارد. معشوق این عشق باطنی ما کیست؟ همه ما در باطن جانمان هدف داریم. اگر هدف نداشتیم، در بیرون، خوردن، خوابیدن و امثال این‌ها را برای خود هدف قرار نمی‌دادیم. در باطن و ضمیر ناخودآگاه ما، هدف و مقصد وجود دارد. یعنی ما داریم در بیرون دنبال خودمان می‌گردیم. در خوردن دنبال خودمان می‌گردیم. اما وقتی چرا چرا می‌کنی، در نهایت می‌بینی که داری دنبال خودت می‌گردی. می‌گویی: «می‌خواهم خودم را پیدا کنم و به خودم برسم.» اما توجه نداری. خیلی دقت کنید.

(هدف واقعی ما، خودآگاه نیست!)

تمام مطالبی که داریم می‌گوییم، در ضمیر ناخودآگاه جان ما وجود دارد اما پیدا و آشکار نیست. دنبال پول می‌رود اما دنبال پول نیست؛ پول نمی‌خواهد. وقتی عمیق می‌شویم می‌بینیم هدف و مقصدی دارد و آن را دنبال می‌کند. اما آن مقصد کجاست؟ که وقتی از او سؤال کنیم و به عمق جان او نفوذ می‌کنیم، می‌بینیم که آن مقصد هم معلوم است که چیست. هر انسانی در جان خود می‌داند که باید سراغ چه چیزی برود؛ چه چیزی مطلوب او و چه موجودی معشوق اوست. این‌ها را می‌داند. هم عاشق است و هم علم دارد یعنی به وجود معشوق خود عالم است و می‌داند معشوق او کیست. منتهی علمش هم در باطن جانش است. بحث این است که آن علم هم در باطن جانش است. اگر از کسی که در حال رفتن به جایی است بپرسیم: «کجا می‌روی؟» می‌گوید: «دارم به گرمسار می‌روم.» اما وقتی به گرمسار رسید، باز هم می‌بینیم دارد به مسیر خود ادامه می‌دهد. به او می‌گوییم: «کجا می‌روی؟ تو که گفتی گرمسار می‌روم!» می‌گوید: «نه! می‌خواهم سمنان بروم.» به سمنان که می‌رسد باز می‌بینیم دارد به مسیر خود ادامه می‌دهد. خوب دقت کنید. همه‌ی ما در حال رفتن و حرکت هستیم. در طول زندگی و در تمام شئون مختلف زندگی در حال حرکت به سمت مقصدی هستیم. وقتی می‌پرسیم: «کجا می‌روی؟» جواب‌های پرت و پلا می‌دهی. جواب‌هایی که به مقصد ما مربوط نمی‌شود. می‌گوییم: «چرا درس می‌خوانی؟» می‌گویی: «می‌خواهم مدرک بگیرم.» مدرک که گرفتی باز می‌بینیم داری ادامه می‌دهی. حُب دیگر داری کجا می‌روی؟! بنشین دیگر. «نه! حالا تازه مدرک گرفتم؛ می‌خواهم بروم با این مدرک کار کنم.» می‌بینی ول نمی‌کند؛ همین‌طور ادامه دارد و در حال حرکت است.

همه‌ی ما در حال حرکت هستیم. وقتی خوب به مسأله را در می‌آوریم، می‌بینیم که آیا می‌شود که بدون آنکه بدانیم در حال حرکت هستیم، و بدون دانستن مقصد، در حال حرکت باشیم؟! کسی که نمیداند یعنی چیزی ندیده است؛ این نمی‌شود. در باطن جان شما هدف و مقصد هست. یعنی شما علم به مقصد هم داری و می‌دانی کجا داری می‌روی. ولی این علم هم، علم ناخودآگاه است. جالب است. علم تو ناخودآگاه است، یعنی به این علم توجه نداری. همه‌ی شما الآن می‌دانید که هستید و

وجود دارید و می‌یابید. اما تا الآن که نگفته بودم توجه نداشتی. داشتی راجع به چیزهای دیگر فکر می‌کردی. ذهنت جای دیگر بود. همه‌ی شما می‌یابید که الآن در حال نگاه کردن هستید و این را می‌یابید. علم به این دارید، اما تا قبل از اینکه بگویم به این نکته توجه نداشتی. وقتی به شما گفته می‌شود: «حالا توجه کن و ببین که داری نگاه می‌کنی!» می‌گویی: «آها مثل اینکه دارم نگاه می‌کنم! دارم می‌شنوم!» در حالی که قبل از این هم می‌شنیدی و می‌دانستی داری می‌شنوی اما به این علم توجه نداشتی.

همه‌ی ما داریم به سمت مقصود، مقصد، معشوق، محبوب و مطلوب خودمان حرکت می‌کنیم. اما وقتی به ما می‌گویند: «کجا می‌روی؟» چیزهای دیگری جواب می‌دهیم. چرا؟ چون توجه نداریم. وقتی بحث می‌شود و آنچه که در درون شماست بیرون کشیده می‌شود متوجه می‌شوی و می‌گویی: «عجب! راست می‌گوید ها! من این چیزهایی را که می‌گفتم نمی‌خواهم. پول به چه درد می‌خورد؟! وقتی توجه می‌کنی متوجه می‌شوی و می‌بینی واقعاً در درون جان شما خدا بوده است. قرار نیست که شما خدا را در وجودت قرار بدهی. شما یک موجود خداخواه هستی. هنوز به این بحث نرسیدیم که انسان چه می‌خواهد و خدایی که می‌گوییم کیست و منظور از این چیست که خداوند مقصد، هدف و معشوق ماست! فعلاً همه‌ی بحث ما درباره این است که همه ما دوست داریم و عاشق هستیم. می‌پرسیم: «عاشق چه چیزی هستی؟ چه کسی را دوست داری؟» چیزهای دیگری جواب می‌دهی؛ می‌گویی: «به خوردن، به خوابیدن، به این آقا، به این خانم، به زن و بچه و...» موقعی هم که علی‌الظاهر عاشق می‌شود؛ می‌گویند که عاشق فلان شخص یا فلان چیز شده است؛ چون همیشه عشق به یک انسان نیست؛ انسان عاشق چیزهای دیگری هم می‌شود.

چنان عاشق پول می‌شود که دیگر هیچ چیزی را نمی‌شناسد. از خواب، خوراک، استراحت، تفریح، ورزش، زن، بچه و... از همه چیز خود می‌زند؛ از تمام لذت‌های خود می‌گذرد تا به پول برسد. هرچه می‌گوییم: «این پول هدف نیست! این پول صلاحیت ندارد که تو عاشقش باشی! اگر به پول رسیدی اما مریض شدی، بدبخت شدی، زنت را از دست دادی، بچه هایت را از دست دادی، همه‌ی زندگی خود را از دست دادی؛ پول چه کار می‌خواهد بکند؟ گاهی به حدی عاشق شده است که حاضر به گوش کردن این حرف‌ها هم نیست. تمام کسانی که نه تنها به فکر خودشان بلکه به فکر بدنشان هم نیستند و فقط کار می‌کنند وقتی از آن‌ها می‌پرسند: «چرا شما این همه کار می‌کنی؟» می‌گوید: «من باید یک پولی ذخیره کنم». این پول را برای چه کسی می‌خواهی ذخیره کنی؟ وقتی شما ورزش نمی‌کنی، رگ‌های قلبت بسته می‌شود؛ یک عمل جراحی قلب ده میلیون تومان می‌شود. چند سال جمع کردی؟ چقدر جمع کردی؟ ده میلیون تومان. برای چه کسی جمع کردی؟ وقتی خوب فکر می‌کنی می‌بینی برای کسی که

اسمش را دکتر می‌گذاریم. برای جراح چاقوکش که منتظر است. در باغ خود مشغول گردش و تفریح است و برای خودش صفا می‌کند. چند دقیقه سر عمل می‌آید؛ پول را می‌گیرد و می‌رود.

خیالش راحت است اصلاً غصه هم نمی‌خورد؛ نگران هم نیست چون می‌داند عده‌ای هستند که دارند برای او کار می‌کنند. پول جمع می‌کنند. وقتش که برسد خودشان می‌آیند حتی لازم نیست تلفن بزند که آقا الآن من پول لازم دارم بیا. وقتش که برسد خودش صدایش در می‌آید. می‌دوند و به دست و پای او هم می‌افتند؛ می‌گویند: «به دادم برسید». او هم جواب می‌دهد: «چشم به دادت می‌رسم». نمی‌گوید: «من پول می‌خواهم؛ به دادم برسید» بلکه کسانی که پول جمع کردند به او می‌گویند: «به دادم برس» می‌گوید: «چشم» منت هم سرشان می‌گذارد؛ به آن‌ها می‌گوید: «دیدي من به دادت رسیدم؟! نجات دادم. اگر عملت نکرده بودم، مرده بودی». اصلاً نمی‌گوید که: «خیلی از شما ممنون و متشکر هستم که 10 میلیون تومان به من پول دادی. این 10 میلیون تومان را کنار بقیه‌ی پول‌هایم گذاشتم و یک باغ، ویلا یا یک ماشین خریدم». هیچ کدام از این حرف‌ها را نمی‌گوید. یک تشکر هم از شما نمی‌کند. می‌گوید: «اول پول را بریز [به حساب] بعد بیا». همه‌ی ما داریم پول جمع می‌کنیم. برای چه کسی داریم جمع می‌کنیم؟ خدا می‌داند که برای چه کسی داریم جمع می‌کنیم. برای کدام دکتر؟! هرکس در رشته خود بلد است پول جمع کند. انسان این است. همه داریم برای همدیگر پول جمع می‌کنیم.

عشق اصلاً مربوط به عالم دنیا نیست بلکه مربوط و متعلق به خودت است. امکان ندارد معشوق چیزی غیر از آنچه که نیاز تو را تأمین می‌کند باشد. یعنی امکان ندارد که یکی از شئون عالم دنیا باشد. اگر شما عاشق چیزی از دنیا شدی، بدان که واقعا عاشق آن نشدی. تو عاشق آن که باید باشی شدی اما خودت نمی‌فهمی؛ متوجه نیستی؛ خیال می‌کنی آن چیزی را که در ضمیر جان و فطرت خود دیدی و دنبال آن می‌گردی، این است. پس هم دیدی و هم می‌خواهی اما آن چیزی را که دیدی الآن نمی‌بینی. آن چیزی را هم که می‌خواهی الآن نمی‌فهمی که آن را می‌خواهی. این خیلی دقیق است؛ هر دو مورد مخفی، پوشیده، در حجاب و غائب از نظر است.

«نه در مقابل چشمی

نه غائب از نظری»

یعنی هستی؛ تو را دارم؛ تو را می‌یابم اما تا نگویند نمی‌فهمم که تو را می‌یابم. همه‌ی این‌ها در شما بود. الآن ما چیزی به شما اضافه نکردیم. اما وقتی که توجه می‌دهی آن را پیدا می‌کنی. می‌گویی: «عجب این‌ها درون من بود!! راست می‌گویی‌ها!!» اگر همه شما الآن خسته و کلافه شده‌اید؛ گرم یا سردتان

شده است اما حواستان نیست. اما وقتی به شما درباره‌ی این موضوع توجه و آگاهی می‌دهند؛ می‌گویید: «راست گفتی!! حواسم نبود!!» مثل کسی که تشنه است اما حواسش نیست که تشنه است. آیا چنین چیزی می‌شود؟ واقعاً تشنه است؛ خیلی هم تشنه است. می‌بیند گرمش شده است. می‌گوید: «کولر را زیاد کن». باز هم می‌بیند گرمش است. شخصی بطور اتفاقی می‌آید آب می‌خورد به او می‌گوید: «یک لیوان آب هم به من بده!» یک لیوان آب می‌خورد می‌گوید: «آخی خنک شدم!» حالم جا آمد. کلافه بودم اما نمی‌دانستم چرا کلافه‌ام». این یک مثال مادی است؛ نیاز مادی به آب خوردن! همین نیاز به آب از ضروری‌ترین نیازهای بشر است. گاهی برای دقایق زیادی از گرما بال بال می‌زنی و کلافه هستی! اما حواست نیست تشنه هستی؛ آب می‌خواهی؛ نیاز به آب داری اما نمی‌فهمی. وقتی به تو توجه می‌دهند یا می‌بینی کسی دارد آب می‌خورد یا کسی به تو آب تعارف می‌کند، متوجه می‌شوی که عجب نیاز به آب داشتی اما خبر نداشتی! چه بسیار نیازها در بدن ما وجود دارد که ما از آن خبر نداریم چه برسد به روح و خود ما! باید به دکتر مراجعه کنی که بگوید: «باید این دارو را مصرف کنی تا نیازت تأمین شود». در جلسه‌ی آینده به این بحث می‌رسیم که این معشوق و معبود حقیقی و واقعی ما کیست که در درون جان ما هم هست؟ که هم آن‌را می‌بینیم و هم آن‌را می‌یابیم؛ شب و روز داریم دنبال آن می‌دویم، منتهی به آن توجه نداریم. اگر توجه کنیم و مسیر را درست تعیین کنیم دیگر این در و آن در نمی‌زنیم بلکه در مسیر درست حرکت می‌کنیم.